

## فهرست

- ۹ ..... بیا خودت قلب مرا نجات بده!
- ۱۴ ..... دژ محکم خدا را می‌طلبیم!
- ۱۶ ..... من اهل توحید را دوست دارم.
- ۱۸ ..... اولین قدم در راه بندگی تو.
- ۲۲ ..... ای بی‌همتا در بزرگی!
- ۲۳ ..... برخیز! حرف دلت را بزن!
- ۲۶ ..... تو که هرگز پایانی نداری.
- ۲۹ ..... نسیم بهار هفتم.
- ۳۱ ..... یهودی‌ام و در جستجوی دریا هستم.
- ۳۴ ..... میان ماه من تا ماه گردون.
- ۳۸ ..... سلام ای پنهان از دیده‌ها.
- ۴۰ ..... تو اسم اعظم را یاد گرفتی!
- ۴۴ ..... ای پنهان زیبای من!
- ۴۸ ..... مواظب ذهن خودت باش!
- ۵۰ ..... خدایا! زمین چقدر کوچک است!
- ۵۲ ..... خدای خود را معرفی کن!
- ۵۸ ..... سلام بر فریاد بلند توحید!
- ۶۳ ..... لیلی دل من کیست؟
- ۶۶ ..... آن جوان سی‌ساله چه کسی بود؟

- ۶۹ ..... چه کسی هوس دیدار خدا را دارد؟
- ۷۵ ..... قدرت خدا چه اندازه است؟
- ۷۶ ..... تو از همه چیز باخبر هستی!
- ۷۸ ..... خدا را بهتر بشناس!
- ۸۱ ..... کاش من هم یک درخت داشتم!
- ۸۵ ..... من آدم را با دست خود آفریدم!
- ۸۸ ..... خدا نور زمین و آسمان است!
- ۹۰ ..... خدا که آمد و شد ندارد!
- ۹۲ ..... خدا صفات انسان‌ها را ندارد!
- ۹۵ ..... خدایی که هرگز عصبانی نمی‌شود!
- ۱۰۰ ..... آیا خدا روح دارد؟
- ۱۰۳ ..... نوبت سؤال فرا رسید.
- ۱۰۵ ..... بار دیگر به سوی خدا برو.
- ۱۰۹ ..... آیا خدا همه جا هست؟
- ۱۱۳ ..... آیا خدا درون ماست؟
- ۱۲۳ ..... گمشده ما کجاست؟
- ۱۲۶ ..... عبور مطلقاً ممنوع!
- ۱۲۸ ..... چه کسی بالای هفت آسمان است؟
- ۱۳۰ ..... نام تو در لیست ذخیره است.
- ۱۳۵ ..... نام‌هایی زیبا انتخاب کرده‌ام.
- ۱۳۷ ..... تخت پادشاهی خدا.
- ۱۳۹ ..... امان از ترجمه اشتباه.
- ۱۴۲ ..... ستون‌های چهارگانه توحید.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خدایا! می‌خواهم برای تو بنویسم، درباره تو می‌نویسم، خوب می‌دانم اگر توفیق تو نباشد، این کار چقدر سخت است!

خودت آگاه هستی که قلم من سرگردان و حیران است، دست از نوشتن برمی‌دارم و به سوی رحمت چشم می‌دوزم و از تو یاری می‌خواهم.

خدایا! وقت سحر است، شب اول ماه رمضان است و من قلم در دست دارم و جز حیرت چیزی ندارم؛ نمی‌دانم چه زمان، لطف خود را بر من ارزانی می‌داری، می‌خواهم برای دوستانم از تو سخن بگویم، می‌خواهم احادیث اهل بیت علیهم‌السلام را برای آن‌ها بازگو کنم، دوست دارم که همه تو را آن‌گونه بشناسند که امامان معصوم علیهم‌السلام بیان کرده‌اند، این هدف من است.

تو باید یاریم کنی؛ تو باید به قلم من نظر کنی؛ تو خود می‌دانی من عهد کردم که این کتاب را از سخنان اهل بیت علیهم‌السلام بنویسم؛ زیرا باور دارم که آنان بهتر از هر فیلسوف و عارفی، تو را شناخته‌اند و کلمات و سخنانشان چراغ راه ما می‌باشد.

خدایا! بندهٔ روسیاه تو هستم، از خود هیچ ندارم، به لطف و کرم تو دل بسته‌ام، حاجت مرا بده و به من قدرت نوشتن عنایت کن، کمکم کن تا دوستانم را با معرفت و عرفان تو بیشتر آشنا کنم که تو خدای خوبی‌ها هستی.

خدایا! همه زیبایی‌ها و خوبی‌ها از آن توست، تو هیچ‌کس را ناامید نمی‌کنی، پس یاریم کن که دوستانم منتظر من هستند.

بندهٔ ناچیز تو: مهدی

مرداد ماه ۱۳۹۰

## بیا خودت قلب مرا نجات بده!

مدّت‌ها به این فکر بودم که خدا چه سخن و کلامی را بیش از همه دوست دارد، می‌خواستم بدانم که چگونه می‌توانم محبت خدا را به سوی خود جذب کنم. یک روز که داشتم سخنان پیامبر را می‌خوانم به جواب خود رسیدم، آن سخن چنین بود: «یک ذکر هست که خدا آن را بیش از همه دوست دارد، آیا می‌دانی آن سخن چیست؟ لا إله إلا الله، وقتی بنده‌ای از بندگان خدا این ذکر را با تمام وجود و با صدای بلند می‌گویی، گناهان او از پرونده اعمالش فرو می‌ریزد».<sup>۱</sup>

آیا تا به حال در فصل پاییز به درختان نگاه کرده‌ای؟ وقتی باد می‌وزد برگ‌های زرد درختان بر روی زمین می‌ریزند، وقتی تو ذکر لا اله إلا الله را با صدای بلند می‌گویی، گناهان تو پاک و روح تو از آلودگی‌ها زدوده می‌گردد.

اکنون باید فکر کنی که معنای این ذکر چیست؟

تو این باور را بر زبان می‌آوری که هیچ معبودی جز خدای یگانه نداری. هیچ‌کس و هیچ‌چیز در زندگی تو جای خدا را نگرفته است. تو فقط یک خدا داری و فقط دل به او بسته‌ای.

لا إله إلا الله.

تو خود می‌دانی که زندگی امروز بشر پر از زرق و برق و چیزهایی است که دل آدمی را می‌رباید. امروزه دنیا همه زیبایی و دل‌فریبی خود را به نمایش گذاشته

است. این دنیا هر لحظه، دل تو را مشغول خود می‌کند و تو فقط کافی است یک لحظه غفلت نمایی، می‌بینی که کسی یا چیزی دل تو را از آن خود می‌کند، آن لحظه دیگر آن کس یا آن چیز بُت تو می‌شود، به پای دل تو زنجیری بسته می‌شود و تو دیگر زمینی می‌شوی، اما ناگهان نسیم رحمت خدا می‌وزد و تو از عمق وجود خود می‌گویی: لا إله إلا الله

و یک‌باره همه بُت‌ها را از دل خود بیرون می‌ریزی. یک آن، می‌فهمی که دل تو ارزش زیادی دارد، حیف است که این دل را اسیر این دنیا و زیبایی‌های فریبنده آن کنی. دنیا وفا ندارد، بقا ندارد، تو باید به چیزی دل ببندی که پایدار است و باقی.

تو با همه وجودت شعار توحید سر می‌دهی. با صدای بلند فریاد برمی‌آوری که من فقط خدای یگانه را به خدایی قبول دارم و از همه بت‌ها بیزارم!

این سخن با دل تو چه می‌کند؟

همه تاریکی‌ها و سیاهی‌ها از دل تو زدوده می‌شود، تو دیگر رو به سوی خدا کرده‌ای و از همه زمینی‌ها دل کنده‌ای. آفرین بر تو!

اجازه می‌دهی یک خاطره برایت نقل کنم؟

قرار بود که یکی از کتاب‌هایم را برای ناشر بفرستم تا برای گرفتن مجوز آن اقدام نماید. فایل آن را آماده کرده بودم و می‌خواستم آن را ایمیل کنم. اما آن روز اینترنت من قطع شده بود. ناچار شدم به «کافی‌نت» مراجعه کنم. فایل را در کامپیوتر آنجا ذخیره کردم و همین که خواستم فایل را ایمیل کنم، کامپیوتر قفل کرد و مجبور شدم کامپیوتر را «خاموش و روشن» کنم. وقتی بار دیگر، کامپیوتر روشن شد، هر چه گشتم فایل کتاب خودم را پیدا نکردم. تعجب کردم، من فایل را در این کامپیوتر ذخیره کرده بودم اما چرا حذف شده بود؟

از مسئول کافی‌نت سؤال کردم، او به من نکته‌ای گفت که من نمی‌دانستم، او به من گفت:

– کامپیوتر اینجا به گونه‌ای تنظیم شده است که هر وقت «خاموش و روشن» می‌شود، به طور اتوماتیک همه اطلاعات جدید آن پاک می‌شود و با تنظیمات اولیه بالا می‌آید.

– یعنی هر فایل و اطلاعاتی را که در این کامپیوتر کپی کنم از بین می‌رود.  
– بله.

– چرا شما این کار را کرده‌اید؟

– برای این که کامپیوتر برای استفاده افراد مختلف است، کامپیوتر شخصی نیست. شما ممکن است فراموش کنید اطلاعات خود را حذف کنید و از طرفی هم دوست نداشته باشید کسی از اطلاعات شما باخبر شود.

آن روز با خود فکر کردم که کاش دل من هم مثل این کامپیوتر بود، وقتی وارد زندگی این دنیا می‌شوم، دلم رنگ و بوی دنیا را می‌گیرد، به کسی یا چیزی دل می‌بندم، برای خود بتی می‌سازم. کاش کامپیوتر دل را می‌توانستم «خاموش و روشن» کنم و همه دل بستگی‌ها از دلم پاک می‌شد، دل من به همان تنظیم اولیه‌اش باز می‌گشت. تنظیمی که خدا برای آن قرار داده است و نام آن «فطرت» است.

مدت‌ها در این فکر بودم، از خود سؤال می‌کردم که کلید «خاموش و روشن» قلب من چیست؟

از خیلی‌ها سؤال کردم، کسی پاسخ مرا نداد، بعضی‌ها اصلاً نمی‌فهمیدند که من چه می‌گویم و چه می‌خواهم.

در سفری که به مکه رفته بودم، از خدا خواستم که به من کمک کند تا پاسخ

خود را دریابم. امروز فقط سه روز است که از مکه بازگشته‌ام و به این حدیث پیامبر برخورد نمودم. من جواب سؤال خود را در اینجا یافتم.

کلید «خاموش و روشن» قلب، همان ذکر لا إله إلا الله است. وقتی دل من اسیر و دلباخته دنیا و زیبایی‌های بی‌وفای آن می‌شود، فقط و فقط این ذکر است که می‌تواند مرا نجات بدهد، البته به شرط این‌که از قلب خود این ذکر را بگویم. اکنون از همه وجودم فریاد برمی‌آورم:

لا إله إلا الله.

جز تو خدایی ندارم، با همه بت‌ها و دلبستگی‌ها قهر می‌کنم، از هر چیز که بخواهد جای تو را در دل من بگیرد بیزار می‌جویم، فقط تو را می‌خواهم و به سوی تو می‌آیم.

لا إله إلا الله.

فقط تو خدای من هستی!

و اکنون که سخن به اینجا رسید می‌خواهم با خدای خود سخن بگویم:  
ای خدای مهربان!

من انسانی معمولی هستم. انسانی که دلش با دیدن زیبایی‌های دنیا، شیفته آن می‌گردد. من ادعای زیادی ندارم، حقیقت را می‌گویم، تو که از دل بیشتر از من آگاه هستی! من به آن مقام نرسیده‌ام که زیبایی بینم و شیفته آن نگردم.

دنیا با هزاران رنگ در پیش من جلوه‌گری می‌کند و دل من هم به دنبال او می‌رود، شیفته دنیا می‌شوم، عروس دنیا، بت دل من می‌شود و جای تو را می‌گیرد.

ای خدای دوست‌داشتنی!

این حکایت دل من است که حال آن را با صداقت برایت گفتم. اکنون از تو



خواهشی دارم، از تو می‌خواهم وقتی دل من شیفته دنیا شد، کلمه لا إله إلا الله را بر زبانم و روحم جاری کنی، کاری کنی که دل من، یک بار «خاموش و روشن» شود، آن وقت قلب من به تنظیم اولیّه‌اش برگردد، همه دل‌بستگی‌های جدید که در قلب من نقش بسته، پاک گردد و دوباره من فقط دل‌باخته تو شوم.

خدایا! این تقاضای کوچکی است که من از تو دارم، برای تو هیچ کاری ندارد که این دعای مرا مستجاب گردانی! اما خودم خوب می‌دانم که این خواسته برای من کوچک نیست، این خواسته بزرگی است، سلامت روح و جان مرا تضمین می‌کند، سعادت دنیا و آخرت را برایم به ارمغان می‌آورد.

## دژ محکم خدا را می طلبیم!

اینجا نیشابور است، شهر علم و دانش. علمای بزرگی در این شهر زندگی می‌کنند، همه آن‌ها اهل حدیث هستند. امروز خبردار شده‌اند که امام رضا علیه السلام به این شهر می‌آید. همه آن‌ها به استقبال آن حضرت آمده‌اند، آن‌ها دوست دارند که از ایشان حدیثی بشنوند.

مأمون دستور داده است تا امام رضا علیه السلام مدت زیادی در نیشابور نماند، او می‌داند که اگر مردم فرصت پیدا کنند و با امام رضا علیه السلام آشنا شوند، خطری بزرگ حکومت را تهدید خواهد نمود.

خبر می‌رسد که امام رضا علیه السلام از شهر نیشابور حرکت می‌کند، غوغایی در میان علمای شهر برپا می‌شود. چند نفر از بزرگان آن‌ها نزد امام می‌آیند و یکی از آن‌ها چنین می‌گوید: ای پسر رسول خدا! از میان ما می‌روی و ما هنوز از تو حدیثی نشنیده‌ایم!

دیگری می‌گوید: تو را به حق پدر بزرگوارت، قسم می‌دهیم که حدیثی برای ما بگویند تا ما از شما یادگار داشته باشیم.

امام لبخندی می‌زند، همه خوشحال می‌شوند، قلم‌های خود را در دست می‌گیرند تا سخن امام را بنویسند. اکنون امام رو به آنان می‌کند و می‌فرماید: «من این حدیث را از پدرانم از پیامبر برای شما نقل می‌کنم. پیامبر این حدیث را از

جبرئیل شنیده است که خدا فرموده است: لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، دژ محکم من است، هر کس وارد این دژ بشود از عذاب جهنم در امان خواهد بود».

اکنون سخن امام به پایان رسیده و موقع حرکت است. همه با امام خداحافظی می‌کنند. هنوز امام چند قدم دور نشده است که بار دیگر چنین می‌فرماید: «بَشْرُوطَهَا وَأَنَا مِنْ شُرُوطِهَا».

آیا می‌دانی منظور امام از این سخن چیست؟

امام می‌خواهد بگوید که فقط گفتن لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ کفایت نمی‌کند، باید به همه شرایط آن نیز عمل نمود. یکی از مهم‌ترین شرایط توحید، اعتقاد به امامت است. تو باید امام‌زمان خود را بشناسی و تسلیم امر او باشی. آری! توحید بدون ولایت امام‌زمان نمی‌تواند تو را از عذاب خدا نجات بدهد.<sup>۲</sup>

## من اهل توحید را دوست دارم

روز قیامت است، غوغایی برپاست، همهٔ مردم برای حسابرسی ایستاده‌اند، ترس و وحشت بر همه جا سایه افکنده است. گروهی به سوی بهشت روانه شده‌اند تا مهربانی خدا را در آغوش کشند. گروهی دیگر منتظر هستند تا فرشتگان تکلیف آنان را مشخص کنند. آن‌ها کسانی هستند که هرگز بت پرست نبوده‌اند، آن‌ها خدا را به یگانگی قبول داشته‌اند، ولی متأسفانه در زندگی دنیا به گناهان زیادی آلوده شده‌اند.

بعد از لحظاتی، یکی از فرشتگان رو به آنان می‌کند و به آنان خبر می‌دهد که شما باید به جهنم بروید، جرم و گناه شما بسیار سنگین است و باید سزای کارهای خود را ببینید.

در این هنگام آن‌ها چنین می‌گویند:

بار خدایا! آیا می‌خواهی ما را به جهنم ببری در حالی که ما در دنیا تو را می‌پرستیدیم و جز تو به خدای دیگری باور نداشتیم؟  
تو خودت دیدی که ما در دنیا در مقابل تو سجده می‌کردیم و این صورت‌های خود را به خاک می‌گذاشتیم، اکنون چگونه باور کنیم که تو صورت‌های ما را در آتش بسوزانی؟

ما دست‌های خود را به سوی تو بلند می‌کردیم و تو را می‌خواندیم. ما همواره تو

را صدا می‌زدیم. ما فقط به خدایی تو ایمان داشتیم و هرگز غیر تو را پرستش نکرده‌ایم. آیا می‌خواهی ما را به عذاب گناهانمان گرفتار کنی؟

در این هنگام خدا با این بندگان خود چنین می‌گوید:

– ای بندگان من! شما در دنیا گناهای انجام داده‌اید که سزای آن آتش جهنم است. این آتش، چیزی جز نتیجه اعمال شما نیست. شما این آتش را با خود آورده‌اید.

– بار خدایا! ما قبول داریم که گنهکار هستیم و سزاوار این عذاب؛ اما می‌خواهیم بدانیم آیا گناه ما بزرگ‌تر است یا عفو و بخشش تو؟  
– معلوم است که بخشش من از گناه شما بزرگ‌تر است.

– آیا مهربانی تو بیشتر است یا گناهان ما؟

– مهربانی من.

– تو خود می‌دانی که ما به یگانگی تو اعتقاد داشتیم. اکنون این اعتقاد به توحید و یگانگی، نزد تو چقدر ارزش دارد؟

– اعتقاد شما به یگانگی من، بزرگ‌تر از همه گناهان شماست.

– اکنون از تو می‌خواهیم تا عفو و بخشش و رحمت را بر ما نازل کنی و مهربانی خود را از ما دریغ نداری، ای کسی که با همه مهربان هستی.

صدایی به گوش می‌رسد، خدا با فرشتگان خود سخن می‌گوید:

ای فرشتگانم!

به بزرگی و جلال خود قسم می‌خورم که من کسانی را که به یگانگی من باور دارند از همه بیشتر دوست دارم. بر من لازم است که هرگز اهل توحید را به آتش گرفتار نسازم. این بندگان مرا به بهشت ببرید که من از گناه آنان گذشتم.<sup>۳</sup>

## اولین قدم در راه بندگی تو

شب بود و باران بهاری بر سر و صورت من می‌بارید. نسیم هم می‌وزید و نگاهم به گنبد طلایی خیره مانده بود. آری! من در بهشت روی زمین بودم. من به حرم امام رضا علیه السلام پناه آورده بودم.

آقای من!

دل‌م می‌خواهد قدری درباره‌ی خدا برایم سخن بگویی. تو خود می‌دانی که من از اول زندگی‌ام تا به حال فقط او را پرستش نموده‌ام، اما چه کنم؟ معرفت و شناخت من نسبت به او خیلی کم است، من نیاز دارم که خدا را بهتر و بیشتر بشناسم.

مولای من! باور دارم که هیچ‌کس مثل شما نمی‌تواند خدا را برایم معرفی کند. وقتی حرف دل‌م را به آقا گفتم، خیلی آرام شدم. با خود می‌گفتم او چه موقع جواب مرا خواهد داد؟ نمی‌دانستم، فقط می‌دانستم که باید منتظر بمانم!

چند روز گذشت، دیگر بایستی به شهر خود بازمی‌گشتم. یکی از دوستان خود را دیدم، او مرا سخت در آغوش گرفت، گویی که دلش برای من خیلی تنگ شده بود. همین‌طور که در آغوشش بودم، کنار گوشم چنین گفت: «أَوَّلُ عِبَادَةِ اللَّهِ معرفتُهُ». دوست داشتم با او بیشتر باشم، اما فرصت نبود، تا ساعتی دیگر قطار حرکت می‌کرد، برای همین با او خداحافظی کردم.

نیم ساعتی بود که قطار حرکت کرده بود و ما از دل دشت‌های سبز و زیبا عبور می‌کردیم، من کنار پنجره ایستاده بودم و به این همه زیبایی نگاه می‌کردم، لاله‌هایی که سر از خاک بیرون آورده بودند و هر چشمی را مدهوش زیبایی خود می‌کردند، فصل اردیبهشت که می‌شود، اطراف مشهد بسیار زیبا می‌گردد. ناگهان به یاد آن سخن دوستم افتادم، آن سخن چه بود؟ چه پیامی برای من داشت.

روی صندلی نشستیم، رایانه خود را روشن نمودم و به جستجوی آن عبارت پرداختم. می‌خواستم بدانم آن سخن از کیست و ادامه آن چیست؟ عجیب بود آن سخن از امام رضا علیه السلام بود، یک روز گروهی از دانشمندان نزد آن حضرت رفتند و از او خواستند تا برای آن‌ها در مورد خدا سخن بگوید. امام رضا علیه السلام هم سخن آن‌ها را پذیرفت و سخنان زیبایی را در مورد خدا بیان کرد.

«أَوَّلُ عِبَادَةِ اللَّهِ مَعْرِفَتُهُ».

این جمله‌ای بود که امام سخنرانی خود را با آن آغاز کرده بود. قطرات اشک از چشمان من جاری شد، ساعتی به سخنان امام فکر کردم، آری! من به دریایی از معارف توحیدی رسیده بودم، اکنون می‌خواهم برداشت‌های خود را از سخن امام برای شما بیان کنم.

\* \* \*

تو باید بدانی که اولین قدم در راه بندگی خدا، شناخت و معرفت نسبت به اوست.

اگر بخواهی خدا را بشناسی باید با «توحید» آشنا شوی، باید بدانی که خدا یکتاست و همتایی ندارد.

هر کس که خدا را به چیزی مثال بزند و او را همانند چیزی بداند و یا خدا را در ذهن خود تصوّر کند، باید بداند که او خدا را نشناخته است.

تو فقط می‌توانی به فکر کردن به آنچه خدا آفریده است، پردازش و به عظمت او پی‌بری.

تو باید با عقل خود به شناخت خدا برسی و با فطرت خود به او ایمان بیاوری و با اعتراف به یگانگی او می‌توانی ایمان خود را کامل کنی.

وقتی می‌گویی که خدا چگونه است، بدان که خدا را هم‌ردیف مخلوقاتش قرار داده‌ای، هیچ‌کس نمی‌تواند ذاتِ خدا را بشناسد.

هر کس بگوید خدا کجاست و از چه زمانی بوده است، سؤال او بی‌جاست، زیرا این خداست که مکان و زمان را آفریده است.

او صدای تو را می‌شنود بدون این‌که گوش داشته باشد، او تو را می‌بیند بدون آنکه چشم داشته باشد. او به هر کاری تواناست، هر چه بخواهد آن را انجام می‌دهد بدون آن‌که نیاز به چیزی داشته باشد.

بدان که دینداری فقط و فقط بعد از شناخت خدا ممکن است، شناخت خدا هم در این است که خدا را هرگز به چیزی تشبیه نکنی و همهٔ صفات و ویژگی‌هایی که در بین مخلوقات می‌بینی از او نفی کنی. آری! خدا هیچ‌کدام از صفات مخلوقات خود را ندارد.

او مخلوقات خود را آفریده است، اما به آنان هیچ نیازی ندارد. او در خدایی خود، یگانه است و در بزرگی و یگانگی، بی‌همتاست. فقط اوست که در بزرگواری، سرآمد همه شده و هرگز شریکی نداشته است.

او یگانه و بی‌نیاز است، اوست که همواره بوده و برای همیشه هست. خدای



یگانه‌ای که پیش از آغاز روزگارها بوده و پس از نابودی روزگارها نیز خواهد بود. او هرگز نابود نمی‌شود و پایان نمی‌پذیرد.

من پروردگار خویش را این‌گونه ستایش می‌کنم و باور دارم که خدایی جز او نیست، من از عظمت و بزرگی او در شگفتم.<sup>۴</sup>

## ای بی‌همتا در بزرگی!

من تو را ستایش می‌کنم که یگانه و بی‌نیاز هستی. تو که از چیز دیگری وجود نیافته‌ای و وجودت از خودت است.

هیچ‌کس نمی‌تواند چگونگی تو را بفهمد و آن را بیان کند، در عظمت و بزرگی تو همه‌اندیشه‌ها حیران‌اند.

تو هرگز از آفریده‌های خود دور نیستی تا من سؤال کنم که تو کجایی! تو با علم و دانش خود بر همه آگاهی داری و از حال همه باخبر هستی.

هیچ‌چیز بر تو پوشیده نیست، تو به هر آنچه آفریده‌ای، اطلاع داری خواه در زمین باشد یا آسمان. تاریکی‌های شب نمی‌تواند چیزی را بر تو پوشیده بدارد.

فقط تو هستی که گذر زمان تو را دگرگون نمی‌کند، آفرینش هیچ‌چیز تو را خسته نمی‌کند، هر آنچه را که اراده کردی بیافرینی، فقط گفته‌ای: «باش!» و آن چیز خلق شده است.

تو هرگز چیزی از کسی نیاموخته‌ای. در آفرینش موجودات به نمونه قبلی، نیاز نداشته‌ای.

تو به همه آفریده‌های خود قبل از آفرینش آن‌ها علم و آگاهی داری و هیچ‌چیز بر تو مخفی و پوشیده نیست. تو بزرگواری و ستایش را از آن خود نمودی و در بزرگی و عظمت بی‌همتایی!<sup>۵</sup>

## برخیز! حرف دلت را بزن!

نمی‌دانی چه کنی؟ آیا می‌خواهی حرف دلت را بزنی؟ آیا می‌خواهی سؤال را  
بپرسی؟

تو در این شهر غریبه‌ای. از راه دوری آمده‌ای. آمده‌ای تا به گمگشته خود  
برسی. تو نیامده‌ای تا در این مسجد فقط نماز بخوانی. درست است نماز خواندن  
در مسجد کوفه ثواب یک حج را دارد، اما تو گمشده دیگری داری.  
چرا با من سخن نمی‌گویی؟ تو در انتظار آمدن امام خود هستی. فکر می‌کنم تا  
موقع اذان ظهر باید صبر کنی.

الله اکبر! الله اکبر!

این صدای مؤذن است که به گوش تو می‌رسد. آنجا را نگاه کن! امام تو از در  
مسجد وارد می‌شود، او به سوی محراب به پیش می‌رود، تو از جا برمی‌خیزی،  
دست خود را به سینه می‌گیری، سلام می‌کنی و جواب می‌شنوی.  
نماز برپا می‌شود، تو نماز را به امامت حضرت علی علیه السلام می‌خوانی. بعد از نماز، همه  
منتظر هستند تا سخنان امام را بشنوند، امام به بالای منبر می‌رود و شروع به  
سخن می‌کند.

و تو لحظه‌ای تردید می‌کنی. نمی‌دانی چه کنی؟ می‌دانم انتخاب سختی است،  
ولی برخیز!

برخیز! راز دل خود را با امام خود بگو! برخیز!  
بگذار تو بهانه‌ای باشی برای این‌که تاریخ پاسخ علی علیه السلام را ثبت کند. برخیز!  
با تو هستم، برخیز!  
تو از جای خود برمی‌خیزی و چنین می‌گویی:  
مولای من! آقای من! آیا می‌شود خدا را برای ما توصیف کنی تا هم محبت ما  
به خدا زیاد شود و هم معرفت و شناخت ما!  
مولا به تو نگاهی می‌کند، درست است که تو می‌خواستی در مورد خدا بیشتر  
بدانی اما باید بدانی که خدا را نمی‌شود توصیف کرد، هیچ‌کس نمی‌تواند خدای به  
آن بزرگی را توصیف کند.  
اکنون مولای تو دستور می‌دهد تا همه مردم در مسجد جمع شوند، او می‌خواهد  
مردم، امروز سخنان او را بشنوند، امروز روزی است که علی علیه السلام می‌خواهد در مورد  
خدا برای آنان سخن بگوید. کسی چه می‌داند که هیچ‌چیز، علی علیه السلام را به اندازه  
سخن گفتن در مورد خدا خوشحال نمی‌کند.  
بعد از لحظاتی مسجد پر از جمعیت می‌شود، دیگر جای سوزن انداختن نیست،  
پیر و جوان همه آمده‌اند تا سخنان مولای خود را بشنوند.  
مولا نگاهی به جمعیت می‌کند و چنین سخن می‌گوید:  
من خدایی راستایش می‌کنم که اگر به بندگان خود بخشش و عطایی کند،  
از نعمت‌های او کم نمی‌شود و اگر نعمتی را از آنان دریغ کند، چیزی به  
دارایی‌های او افزوده نمی‌گردد. او با کرم خود، روزی همه بندگان خود  
را تضمین کرده است و برای کسانی که به سوی او می‌آیند راه را آسان  
نموده است.  
خزانه غیب او، آن قدر وسیع است که هرگز چیزی از آن کم نمی‌شود و

عقل بشر از درک فراوانی نعمت‌های او ناتوان است.  
با آن که فرشتگان همواره در ساحت قدس او هستند، اما آن‌ها هم از  
عظمت و بزرگی او بی‌خبرند و فقط چیزی را می‌دانند که خدا به آن‌ها یاد  
داده است.

خدایی را ستایش می‌کنم که آفریده نشده است و برای همین، هرگز در او  
تغییری نیست. گردش شب و روز در او هیچ اثری نمی‌گذارد.  
تو باید به قرآن مراجعه کنی و از قرآن بخواهی تا صفات خدا را برایت  
بیان کند. تو باید به نور قرآن روشنی جویی تا بتوانی خدای خودت را  
بشناسی. خدا در قرآن، خودش را برای تو معرفی نموده است.<sup>۶</sup>

و تو اکنون به سجده می‌روی و خدا را شکر می‌کنی و به توفیق شنیدن این  
سخنان را داد.

## تو که هرگز پایانی نداری

اوّل خوب است خودم را معرفی کنم. نام من «فَتَح» است. اهل گرگان هستم. به سفر حجّ رفته‌ام و حاجی شده‌ام و اکنون می‌خواهم به شهر خود بازگردم. وقتی من به شهر خود برسم، مردم مراسم باشکوهی برای استقبال از من برپا خواهند کرد، رسم ما گرگانی‌ها این است وقتی که حاجی از خانه خدا برمی‌گردد، همه به دیدن او می‌روند و در خانه‌اش چندین روز مهمانی برپاست. هنوز راه زیادی باید بروم تا به وطن خودم برسم، راستش را بخواهی دلم برای زن و بچه‌ام قدری تنگ شده است، کاش می‌شد روزهای این سفر زودتر سپری می‌شد، اما چاره نیست فکر می‌کنم باید مدّت زیادی، در راه باشم. من الآن در راه عراق هستم. من بایستی بیابان‌های خشک و بی آب و علف عربستان را پشت سر بگذارم، باید اوّل به عراق بروم و از آنجا به سوی ایران حرکت کنم. فکر می‌کنم سفر من چند ماهی به طول خواهد کشید. آنجا را نگاه کن! گویا قافله‌ای است که کنار آن چاه آب اتراق کرده، خوب است من هم همین جا توقف کنم.

نزدیک می‌روم. چه سعادت! این قافله امام‌رضا علیه السلام است که به سوی خراسان می‌رود. خدایا! تو را شکر می‌کنم که این توفیق را به من دادی تا همسفر امام مهربان خود باشم.

خدمت امام می‌روم، سلام می‌کنم و جواب می‌شنوم. امام به من نگاهی می‌کند و سپس برایم از توحید سخن می‌گوید. نمی‌دانم او از کجا می‌داند که من دوست دارم که کسی برایم از خدا سخن بگوید. درست است که من حاجی شده‌ام و گرد خانه دوست طواف کرده‌ام، اما معرفت و شناخت من نسبت به خدا خیلی کم است. من باید با توحید بیش از پیش آشنا می‌شدم.

امام مرا به اسم صدا می‌زند و چنین می‌گوید:

ای فَتْح! فراموش نکن خدا در قرآن، خودش را توصیف نموده است و تو باید خدا را همان‌گونه توصیف کنی که در قرآن آمده است، هیچ وقت فراموش نکن که هیچ‌کس نمی‌تواند خدا را وصف کند، زیرا ذهن بشر فقط می‌تواند چیزی را وصف کند که آن را با حواس خود درک نماید، تو خود می‌دانی که خدا را هرگز نمی‌توان با حواس بشری درک کرد.

او در مقامی بس بالا و والا است اما به بندگانش نزدیک است. اوست که مکان را آفریده است، برای همین نباید بپرسی که او کجاست.

بدان که خدا جسم ندارد، صورت ندارد، پایان نمی‌پذیرد، هرگز ذات و حقیقت او، کم و زیاد نمی‌شود، هیچ دگرگونی در او راه ندارد. او هیچ‌کدام از صفات مخلوقات خود را ندارد، او شنونده و بیناست، او یکتاست و بی‌همتا.

سخنان امام که به اینجا می‌رسد، سوآلی به ذهن من خطور می‌کند، اکنون سوآل خود را می‌پرسم:

– مولای من! من می‌دانم خدا یکی است، من هم یکی هستم. آیا من و خدا در صفت یکی بودن شبیه هم نیستیم؟ شما برای من گفتی که خدا هیچ‌کدام از صفات مخلوقات خودش را ندارد.

– تو یکی هستی، معنای این سخن این است که تو یک جسم داری، ولی

همین جسم تو اجزای زیادی دارد، خون تو غیر از گوشت تو، گوشت تو غیر از خون توست. موی تو غیر از پوست تو و پوست تو غیر از موی توست. پس تو در حقیقت، یکی نیستی، اجزای زیادی داری ولی همه این اجزای تو، جسم واحدی را تشکیل می‌دهد. اما وقتی می‌گوییم خدا یکی است، منظور این است که هیچ جزئی ندارد، فقط اوست که یگانه است.

– آقای من! برایم بگو که خدا شنونده و بیناست. او چگونه می‌بیند و می‌شنود؟

– خدا می‌بیند، اما نه با چشم. او می‌شنود نه با گوش. او به همه چیز آگاهی دارد، او از راه رفتن مورچه‌ای در شب تاریک خبر دارد، وقتی تو می‌خواهی از چیزی باخبر باشی به آن نگاه می‌کنی و با نگاه کردن به آن اطلاع پیدا می‌کنی. اما خدا بدون این‌که نیاز به دیدن داشته باشد از همه چیز باخبر و آگاه است. وقتی ما می‌گوییم: «خدا می‌بیند»، منظورمان این است که او باخبر است. وقتی می‌گوییم او صدای ما را می‌شنود منظورمان این است که او از سخن ما باخبر است، می‌داند که ما چه می‌گوییم و از او چه می‌خواهیم. او از تمام وجود ما باخبر است. اکنون بی‌اختیار از جای خود بلند می‌شوم، می‌خواهم دست و پای امام را ببوسم، نمی‌دانم از او چگونه تشکر کنم که این‌گونه سؤال‌های مرا جواب دادند.

امام متوجه من شدند و اجازه دادند که من پیشانی او را ببوسم. تو نمی‌دانی که امروز من چقدر خوشحال هستم، من به دریایی از آرامش وصل شده‌ام. خدا را سپاس می‌گویم که توفیق این دیدار را نصیب من کرد.<sup>۷</sup>



## نسیم بهار هفتم

آیا نام مرا شنیده‌ای؟ من «ابن ابی‌عُمَیر» هستم. یکی از یاران امام کاظم علیه السلام و در شهر بغداد زندگی می‌کنم. من یکی از کسانی هستم که با همه وجودم تلاش کردم به مکتب تشیع خدمت کنم و در واقع، امور شیعیان بغداد به دست من است. بیش از چهل کتاب را حفظ هستم، کتاب‌هایی که پر از سخنان امامان علیهم السلام است. من آن کتاب‌ها را برای جوانان شیعه بیان می‌کنم و این امانت‌ها را به نسل بعد از خود منتقل می‌کنم.

چندین بار گرفتار زندان شده‌ام، حکومت وقت خیال می‌کند با زندانی کردن و شکنجه دادن من می‌تواند مانع رشد مکتب تشیع شود، اما این خیالی بیش نیست، روز به روز جوانان بیشتری به این مکتب زیبا و آسمانی علاقه‌مند می‌شوند و به امامت امام کاظم علیه السلام اعتقاد پیدا می‌کنند.

یک روز من نزد امام کاظم علیه السلام رفتم، خیلی دلم می‌خواست تا معرفت و شناختم نسبت به حقیقت پروردگار زیادتر شود. دوست داشتم تا آن حضرت در مورد خدا برایم سخن بگوید. به نظر من شیعه واقعی کسی است که همواره به دنبال کسب آگاهی و شناخت است، نه کسی که فقط به شور و احساس اهمیت می‌دهد. آن روز من رو به امام کردم و گفتم: یا بن رسول الله! از شما می‌خواهم تا توحید را به من آموزش دهید.

امام از این سخن من خیلی خوشحال شدند، با مهربانی لبخندی زدند و چنین فرمودند:

\* \* \*

تو اگر می‌خواهی خدا را بشناسی باید به قرآن مراجعه کنی و ببینی که خدا در آن کتاب آسمانی، خودش را چگونه معرفی کرده است، باید مواظب باشی مبادا صفتی را به خدا نسبت دهی که در قرآن نیامده است.

اکنون بدان آنچه برایت در مورد خدا می‌گویم در قرآن آمده است:  
خدای تو خدایی است یگانه و بی‌نیاز.

او نه می‌زاید و از کسی هم زاده نشده است. او همسر و فرزند و شریکی ندارد. او زنده‌ای است که هرگز نمی‌میرد، توانایی است که هرگز ناتوان نمی‌گردد، قدرتمندی است که هرگز شکست نمی‌خورد، بردباری است که عجله نمی‌کند، او هرگز نابود نمی‌شود و پایان نمی‌پذیرد.

خدای تو هرگز نیازمند نمی‌شود، عزیزی است که هرگز ذلیل و خوار نمی‌شود، دانایی است که هرگز نادان نمی‌گردد.

او عادل است و هرگز ستم نمی‌کند، او به بندگان خود عطا و بخشش می‌کند و هرگز بخل نمی‌ورزد.

او همه جا هست و لحظه‌ای از بندگان خود بی‌خبر نیست. هر چه در جهان وجود دارد، آفریده اوست. فقط اوست که آفریده نشده است.

فقط اوست که آغازی و پایانی ندارد. قبل از او هیچ آفریده‌ای نبوده و بعد از او نیز هیچ آفریده‌ای نیست.

هر صفت و ویژگی که در مخلوقات می‌بینی، آن صفت در خدای تو وجود ندارد. خدا بالاتر و والاتر از همه آنهاست.<sup>۸</sup>

## یهودی‌ام و در جستجوی دریا هستم

– بینم، مثل این که تو مسلمان نیستی! درست است؟  
– آری! درست حدس زدی. من یهودی هستم.  
– تا آنجا که یادم می‌آید کوفه یهودی نداشته است، تو از کجا آمده‌ای؟  
– من از «یمن» آمده‌ام تا سؤالی را از علی علیه السلام بپرسم.  
– این همه راه را از یمن تا کوفه آمده‌ای تا یک سؤال بپرسی؟  
– آری! درست است که من یهودی هستم، اما می‌دانم که هیچ‌کس مانند علی نمی‌تواند پاسخ سؤال مرا بدهد. الآن هم اینجا نشسته‌ام و منتظرم تا او بیاید.  
من در فکر فرو رفتم، با خود می‌گویم: این مرد یهودی، این همه راه آمده است تا از دانش علی علیه السلام بهره ببرد و سخن او را بشنود، اما بعضی‌ها که خود را شیعه و پیرو علی علیه السلام می‌دانند، کمتر به سخنان آن حضرت توجه می‌کنند.  
لحظاتی می‌گذرد، علی علیه السلام وارد مسجد می‌شود و به سوی منبر می‌رود تا برای مردم سخن بگوید، در این میان آن مرد یهودی از جای برمی‌خیزد و چنین می‌گوید: «آیا می‌شود در مورد خدای خود برای من سخن بگویی! من از تو می‌خواهم تو خدای خود را آن قدر روشن و واضح توصیف کنی که گویا ما او را می‌بینیم».  
علی علیه السلام به او نگاهی می‌کند و این چنین سخن خود را شروع می‌کند:

ستایش خدایی که او همواره اوّل و نخستین است بدون آن که آفریده شده باشد. همواره بوده است و خواهد بود. او هرگز با چیزی آمیخته نیست و هیچ کس نمی تواند ذات او را به خیال خود آورد.

او جسمی ندارد تا دیده شود، او هیچ اجزائی ندارد، او آفریده نشده است و برای همین صفات آفریده‌ها را ندارد و هرگز دیده نمی شود.

مبادا خیال کنی که او اوّل نبوده و بعداً آفریده شده است، او همواره بوده است و خواهد بود. عقل‌ها در حیرتند که او چگونه آفریده‌ها را آفرید.

او همواره و همیشه بدون مکان بوده است و با دگرگونی روزگار از بین نمی رود و از حالی به حال دیگر تغییر نمی کند.

او از پندار و خیال‌ها به دور است، از همه آفریده‌های خود والاتر و بالاتر است، یگانه است و دانای غیب‌ها و اسرار است.

او هرگز به حواس بشری درک نمی شود، دیده‌ها او را نمی بینند و اندیشه‌های بشری نمی توانند به ذات او پی ببرند، او هیچ نمونه‌ای ندارد، به هیچ چیز شبیه نیست، زیرا هر چیزی که نمونه داشته باشد و به چیزی شبیه باشد، آفریده شده است و خدا آفریده نیست، بلکه آفریننده است.

او با آفریده‌های خود متحد نمی شود و برای همین نباید بگویی که او در آفریده‌های خود است.

او از آفریده‌های خود جدا نیست و برای همین نباید بگویی که او از آفریده‌های خود دور است.

هیچ جایی از او تهی نیست و برای همین نباید سؤال کنی که او کجاست. او به آفریده‌های خود نزدیک است و این نزدیکی به معنای این نیست که به آفریده‌های خود پیوستگی دارد. او از آفریده‌های خود، به گونه‌ای دور نشده است که خیال کنی از

آنان جدا مانده و از آنان خبری ندارد.

او از رگِ گردن به مانند یک تراست، او از خود ما به مانند یک تراست. او از شباهت به هر چیزی به دور است.

او آفریده‌های خود را از «هیچ» آفرید، آری! او آفریده‌های خود را از چیزهایی که قبلاً وجود داشته‌اند، نیافریده است. خدا بود و هیچ چیز نبود و سپس او از «هیچ» آفریدن را آغاز کرد.

وقتی بندگان او را اطاعت می‌کنند هیچ سودی به او نمی‌رسد، او دعای بندگان خود را اجابت می‌کند، بخشش او، هرگز خزانه او را تهی نمی‌کند، کرم او بی‌انتهاست. او توبه خطاکاران را می‌پذیرد و خطای بندگان خود را می‌پوشاند.<sup>۹</sup>

## میان ماه من تا ماه گردون

نبرد آغاز شده است، آفتاب می‌تابد، لشکر دشمن هجوم آورده است، نگاه کن! آن شتر را می‌بینی، همان شتر که سربازان زیادی بر گرد او جمع شده‌اند، آن شتر عایشه است. امروز عایشه، همسر پیامبر به جنگ علی علیه السلام آمده است. این مردم، پیراهن عثمان را بهانه کرده‌اند تا به روی علی علیه السلام شمشیر بکشند، آن‌ها می‌خواهند مانع اجرای عدالت او بشوند.

خیلی عجیب است، طلحه و زبیر که نقش اصلی در قتل عثمان را داشتند، امروز به خونخواهی عثمان قیام کرده‌اند. آن‌ها اولین کسانی بودند که بعد از کشته شدن عثمان با علی علیه السلام بیعت کردند، اما بیعت آن‌ها از سر عشق به حکومت و ثروت بود، آن‌ها خیلی زود فهمیدند که در حکومت علی علیه السلام جایی برای ثروت‌اندوزی آن‌ها نیست، آن‌ها با عایشه همراه شدند و به شهر بصره حمله بردند و عده‌ای از مسلمانان را به قتل رساندند.

افسوس که آن‌ها نفهمیدند که چه می‌کنند! بهترین فرصت‌ها را از علی علیه السلام گرفتند!

اکنون موقع جنگ است، دشمن در مقابل سپاه علی علیه السلام موضع گرفته است، خدا را شکر که من امروز در سپاه مولایم شمشیر به دست دارم و آماده نبرد هستم، به امید خدا امروز ریشه فتنه را از جا خواهیم کند.

علی علیه السلام مشغول سامان‌دهی لشکریان خود است، او می‌خواهد گروهی از سربازان شجاع خود را به میدان بفرستد. من هم آماده‌ام که به میدان بروم. آیا تو هم همراه من می‌آیی؟ شمشیرها از غلاف بیرون کشیده می‌شود، همه آماده نبرد هستند، در این میان صدایی به گوش می‌رسد، یکی دارد با علی علیه السلام سخن می‌گوید: «ای امیر مؤمنان! آیا تو می‌گویی خدا یکی است؟».

همه نگاه‌ها به آن سو خیره می‌ماند، جوانی را می‌بینند که در مقابل علی علیه السلام ایستاده است، عجیب است او به جای شمشیر، چوبی به دست دارد، همان چوبی که با آن شترهایش را می‌چرانند، او چوپانی است که همواره در بیابان‌ها بوده است. چند نفر به سوی او می‌روند و می‌گویند: «ای عرب بیابانی! این چه وقت سؤال است؟ مگر نمی‌بینی که علی علیه السلام باید لشکریان خود را سامان‌دهی کند، امروز روز جنگ است، نه روز سؤال!».

مرد عرب سر خود را پایین می‌اندازد، او نمی‌داند چه بگوید، مدّت‌هاست که سؤالی ذهن او را مشغول کرده و امروز علی علیه السلام را پیدا کرده است و می‌خواهد از او جواب خود را بشنود.

در زبان عربی، به مفهوم عدد «اَوَّل»، «واحد» گفته می‌شود، هم‌چنین به مفهوم «یکی بودن» هم واحد می‌گویند، در قرآن آمده است: «خدا واحد است»، این عرب می‌خواهد بداند که معنای «خدا واحد است» چیست؟

اکنون صدای مهربان علی علیه السلام سکوت را می‌شکند: «یاران من! با او کاری نداشته باشید! آن چه این مرد در پی فهم آن است، تنها چیزی است که ما از مردمی می‌خواهیم که روبروی ما ایستاده‌اند و شمشیر به دست گرفته‌اند.

این سخن علی علیه السلام همه را به فکر وامی‌دارد، ما به بصره نیامده‌ایم تا بار دیگر حکومت این شهر را در دست گیریم، ما آمده‌ایم تا این مردم را از جهل و نادانی

نجات بدهیم!».

اکنون علی علیه السلام رو به آن مرد می‌کند و سخن خود را چنین آغاز می‌کند:

برای این سخن، دو معنای درست وجود دارد:

معنای اول: وقتی می‌گویی خدا «واحد» است، منظور تو این است که خدا یگانه است،

یعنی هیچ چیز، مانند او نیست، او مثل و مانند‌ای ندارد، این معنا درست است.

معنای دوم: یک وقت می‌گویی «خدا یکی است»، منظور تو این است که خدا از اجزای

مختلفی تشکیل نشده است. وقتی به خودت نگاه می‌کنی، می‌بینی که تو از سر و دست و

پا تشکیل شده‌ای، اما خدا هیچ اجزایی ندارد، خدا یکی است، یعنی ذات او، یکی است.

این معنا هم درست است.

در اینجا معنای دیگری هم وجود دارد. یک وقت تو می‌گویی: «خدا واحد است»،

منظور تو از واژه «واحد»، مفهوم عدد یک است. باید بدانی که در مورد خدا نمی‌توانی

مفهوم عدد و شمارش را به کار ببری، زیرا ما خدای دوم و سوم نداریم. وقتی چیزی، دوم

و سوم نداشته باشد اصلاً به کار بردن مفهوم عدد و شمارش برای آن بی‌جاست.\*

این سخن علی علیه السلام برای همیشه به یادگار می‌ماند.<sup>۱۰</sup>

\*\*\*

مسافری به شهر مدینه می‌آید، او به سراغ یکی از بزرگ‌ترین علمای شهر

می‌رود. او اکنون نزد «مالک بن انس» نشسته است، اوبه دنبال فرصتی است تا

سؤال خود را مطرح کند.

او می‌خواهد در مورد خدا از او سؤال بنماید، رو به مالک بن انس می‌کند و

\* . تو در مورد چه چیزی، عدد یک را به کار می‌بری؟ چیزی که می‌توان آن شمرد و یک و دو سه داشته باشد، مثلاً می‌گویی:

ستاره اول، ستاره دوم، ستاره سوم. اما آیا تو تا به حال خورشید را شمرده‌ای؟ ما یک خورشید بیشتر نداریم، برای همین هیچ‌گاه

تو خورشید را شمارش نمی‌کنی نمی‌گویی: خورشید اول! زیرا ما خورشید دوم و سوم نداریم.



سؤال خود را می‌پرسد.

مالک بن انس در جواب او چنین می‌گوید: «مگر نمی‌دانی که سؤال در مورد خدا حرام و بدعت است؟ من می‌ترسم که تو یک شیطان باشی».

بعد دستور می‌دهد تا آن مسافر را از مسجد بیرون کنند.<sup>۱۱</sup>

این حکایت را گفتم تا بدانم بین امام من و امام اهل سنت چقدر تفاوت است. امام من کسی است در میدان جنگ هم به سؤال احترام می‌گذارد و برای کسی که در مورد «خدا» پرسش دارد، جوابی زیبا می‌دهد، اما مالک بن انس، رئیس یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت (که مالکی‌ها، پیرو او هستند)، سؤال در مورد خدا را بدعت می‌داند و سؤال کننده را شیطان!!

راست گفته‌اند:

میان ماه من تا ماه گردون      تفاوت از زمین تا آسمان است.

## سلام ای پنهان از دیده‌ها

سوره توحید را که می‌شناسی، سوره‌ای که خدا خودش را در آن سوره برای ما معرفی نموده است:

﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ﴾.

بگو!

ای محمد! بگو که او خدایی است یگانه. بگو آنچه را که من به تو وحی کردم، بگو!

ای فرستاده من! آن چه را من به تو یاد دادم، برای مردم بگو، تا آن‌ها گوش فرا دهند و هدایت شوند.

واژه «او» اشاره به غیب دارد، او غایب از دیده‌هاست، ای محمد! خدای تو را نمی‌توان به چشم سر دید.

یادت می‌آید وقتی بت‌پرستان در مقابل تو ایستادند و بت خودشان را به تو نشان دادند و گفتند: «این خدای ما می‌باشد، خدای تو کجاست؟».

آری! خدای آن‌ها، بتی بود که از سنگ و چوب تراشیده شده بود، آن‌ها خدای خود را با چشم می‌دیدند و در مقابلش سجده می‌کردند.

اکنون نوبت توست تا خدای خود را معرفی کنی. آن‌ها به تو گفتند: «ای محمد! خدایی را که تو آن را می‌پرستی، کجاست؟ کیست؟ ویژگی‌های او چگونه است؟ او

را برای ما معرفی کن!».

سخن بگو ای محمد!

آن‌ها دوست دارند تو بگویی: «این خدای یگانه است»، اما تو چنین بگو: «او خدای یگانه است».

تو از کلمه «او» استفاده کن! همان را بگو که به تو یاد دادم: «او خدای یگانه است».

وقتی می‌گویی «او»، همه می‌فهمند که خدای تو غیب است، برتر و بالاتر از این است که با چشم‌ها دیده شود، او را نمی‌توان به حواس بشری حس کرد، او آفریننده است و هرگز ویژگی‌های یک آفریده را ندارد، او را هرگز نمی‌توان با چشم سر دید. او خدای یگانه است.

## تو اسم اعظم را یاد گرفتی!

فردا چه روز سختی خواهد بود، خدا خودش رحم کند! ما سیصد و سیزده نفر هستیم، این سپاه کوچک فقط هفت شمشیر و شش زره دارد، اما دشمنی که به سوی ما می‌آید هزار جنگجو دارد که همه شمشیر و زره دارند و تشنه خون ما هستند. خدا خودش رحم کند. راستش را بخواهید من که خیلی ترسیده‌ام!

آیا موافقید با هم فرار کنیم و به خانه و کاشانه خود برگردیم؟

نگاهی به من می‌کنی و سر تکان می‌دهی و می‌گویی: «آخر تو دیگر چه نویسنده‌ای هستی؟ تو باید بمانی و ماجرای این جنگ را بنویسی! چه کسی به تو گفته شمشیر به دست بگیری، شمشیر تو قلم توست».

نمی‌دانم چه می‌شود که حرف تو مرا آرام می‌کند، همراه تو به سوی خیمه می‌روم تا استراحت کنم.

لحظاتی می‌گذرد، نگاهی به تو می‌کنم، تو به خواب رفته‌ای، خیلی خسته بودی،

حدود ۱۶۰ کیلومتر از مدینه تا به اینجا آمده‌ای، آن هم با پای پیاده!

فصل پاییز است، نسیم ملایمی می‌وزد، ستارگان در آسمان به دلربایی مشغول‌اند. آسمان سرزمین «بدر» چقدر زیباست! فردا در اینجا جنگ بدر روی خواهد داد، سپاه کفار به رهبری ابوسفیان به این سو می‌آیند و پیامبر با یاران خود آماده مقابله با آنان هستند. اما آیا مسلمانان خواهند توانست در مقابل سپاه کفار

پیروز شوند؟ آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟

بار دیگر نگاهی به تو می‌کنم، تو در خواب عمیقی فرو رفته‌ای، من از جای خود بلند می‌شوم، می‌روم تا گشتی بزنم، ببینم چه خبر است. مقداری راه که می‌روم، در نور مهتاب، آقایی را می‌بینم که کنار خیمه خود نشسته است. جلو می‌روم، سلام می‌کنم، جواب می‌شنوم، خدای من! این صدا چقدر آشناست، او حضرت علی علیه السلام است.

نمی‌دانم چه شده است که او این وقت از خیمه بیرون آمده است، کاش می‌شد از او سؤال می‌پرسیدم، او اکنون نگاهی به من می‌کند و چنین می‌گوید: «امشب خوابی دیده‌ام. در خواب حضرت خضر علیه السلام را دیدم، حتماً می‌دانی که او یکی از پیامبران خداست. من از او خواستم تا دعایی را به من بیاموزد، دعایی که فردا آن را بخوانم و بر دشمنان پیروز شوم. او این دعا را به من یاد داد: یا هُو! یا مَنْ لا هُوَ اِلَّا هُو.»

\*\*\*

هوا روشن شده است، سپاه کفار در مقابل مسلمانان صف بسته‌اند، لحظاتی دیگر جنگ شروع خواهد شد، آنجا را نگاه کن! علی علیه السلام با پیامبر سخن می‌گوید:

– ای رسول خدا! دیشب خوابی دیدم.

– چه خوابی دیده‌ای؟

– حضرت خضر علیه السلام را در خواب دیدم که به من دعایی آموخت تا من آن را

بخوانم و بر دشمنان اسلام پیروز شوم.

– آن دعا چه بود؟

– یا هُو! یا مَنْ لا هُوَ اِلَّا هُو.

– ای علی! تو «اسم اعظم» خدا را آموخته‌ای.

امروز ذکر زبان علی علیه السلام این دعاست و خدا هم او را یاری می‌کند و با شجاعت‌هایی که او از خود نشان می‌دهد مسلمانان در این جنگ پیروز می‌شوند.

\*\*\*

سی و شش سال می‌گذرد، اینجا صفین است، جایی که سپاه علی علیه السلام با سپاه معاویه روبروی هم قرار گرفته‌اند، امروز علی علیه السلام خودش به میدان می‌آید، به قلب لشکر نفاق حمله می‌کند و همان دعا را می‌خواند.

عَمَّار (پسر یاسر) صدای مولایش را می‌شنود که مداوم دعایی را می‌خواند، یا هُوَ! یا مَنْ لَا هُوَ إِلَّا هُوَ، با خود می‌گوید: این چه دعایی است؟ چه رمز و رازی در این دعا نهفته است؟

او رو به مولایش می‌کند و می‌گوید:

— آقای من! این دعا چیست که شما می‌خوانید؟

— این اسم اعظم خداست، این دعا، پایهٔ اساسی توحید و خداشناسی است.<sup>۱۲</sup>

\*\*\*

وقتی این سخن مولا را می‌شنوم، به فکر فرو می‌روم، مگر در این دعا چه نهفته است که پایهٔ اصلی خداشناسی است؟

یا هُوَ! یا مَنْ لَا هُوَ إِلَّا هُوَ!

ای او! تو «غیب» هستی!

تو از دیده‌ها پنهان هستی، هیچ‌کس توانایی دیدن تو را ندارد، هیچ‌کس نمی‌تواند ذات تو را درک کند، تو آفریننده هستی، هیچ آفریده‌ای نمی‌تواند به تو احاطه پیدا کند، تو هیچ‌کدام از صفات مخلوقات خود را نداری، عقل بشر هرگز نمی‌تواند ذات تو را درک کند.

ای کسی که هیچ‌اویی جز او نیست!

در این هستی، چیزهای زیادی هستند که با چشم دیده نمی‌شوند و به عبارت دیگر، آن‌ها غیب هستند، غیب یعنی پوشیده از چشم ما انسان‌ها. مثلاً فرشتگان! من نمی‌توانم آن‌ها را ببینم، آری! فرشتگان هم غیب هستند، اما همه فرشتگان، مخلوقات تو هستند، آن‌ها صفات و ویژگی‌های مخلوقات را دارند و برای همین آنان برای یکدیگر، غیب نیستند، مثلاً جبرئیل یک فرشته است، میکائیل هم یک فرشته است. این دو فرشته برای من غیب هستند، اما آن‌ها برای همدیگر غیب نیستند، آن‌ها صفات و ویژگی‌های همدیگر را درک می‌کنند. جبرئیل می‌تواند صفات و ویژگی‌های میکائیل را درک کند، پس میکائیل در نظر جبرئیل، غیب نیست.

پس من که یک انسان معمولی هستم، وقتی یک چیز غیبی را در نظر می‌گیرم، آن چیز برای من غیب است، اما همان چیز برای فرشتگان غیب نیست. خلاصه آن که فقط یک غیب است که همیشه غیب است، هیچ‌کس نمی‌تواند آن را درک کند و آن هم خدای یگانه است. خدا همیشه و برای همه، غیب بوده است. هیچ‌کس نمی‌تواند خدا را ببیند و یا به ذات او احاطه پیدا کند.

ای کسی که هیچ غیبی جز او، غیب نیست!

هر چیزی که پوشیده از دید انسان است، هر چیزی که عقل بشر از درک آن عاجز است، غیب است، اما بعضی از این غیب‌ها، برای فرشتگان آشکار است، فرشتگان می‌توانند چیزهایی را ببینند که از چشم انسان‌ها پوشیده است. فقط یک چیز است که واقعاً غیب و پوشیده است و او خدای یگانه است.

## ای پنهان زیبای من!

آیا می‌دانی بهترین نام خدا چیست؟

آیا می‌دانی کدام نام خدا در قرآن بیشتر از همه ذکر شده است؟

جواب این است: الله.

این نام ۲۸۱۶ بار در قرآن تکرار شده است.

این نام مخصوص خداوند است، آیا تا به حال به معنای این کلمه فکر کرده‌ای؟

«الله» از ریشه «أَلِهَ» است، این واژه یک واژه عربی است. وقتی یک نفر در

بیابانی، راه را گم کند، متحیر و سرگردان شود و نداند چه کند، در زبان عربی

می‌گویند: «أَلِهَ الرَّجُلُ»، یعنی آن مرد متحیر شد.

یک نظر این است که نام خدا را از این ریشه گرفته‌اند، آیا می‌دانی علت آن

چیست؟

وقتی تو می‌خواهی در مورد خدا فکر کنی، چیزی جز تحیر نصیب تو نمی‌شود،

هیچ‌کس نمی‌تواند ذات خدا را درک کند، خدا را نمی‌توان با چشم‌ها دید. او

هیچ‌کدام از صفات مخلوقات را ندارد، او غیب است، برای همین هر کس که

بخوهد ذات او را بشناسد، چیزی جز تحیر نصیب او نمی‌شود.<sup>۱۳</sup>

شاید شنیده‌ای که امام‌باقر علیه السلام به ما دستور داده است که از فکر کردن در مورد

ذات خدا پرهیز کنیم، زیرا هیچ‌گاه عقل بشر به آنجا راه ندارد.